

... تا

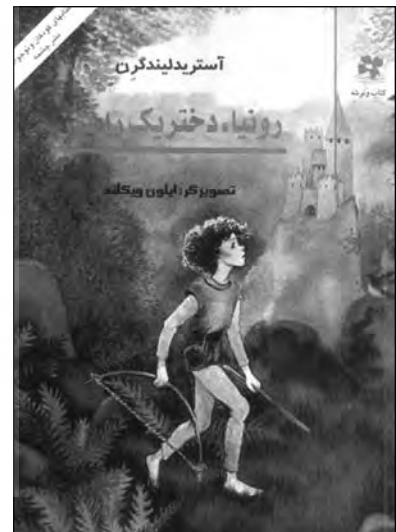
شکافی میان نسل‌ها نباشد

○ شهره نورصالحی

اتفاق بیفتد. از این رو، شاید بتوان با عنوان «فانتزی واقعگرا» که تعریف درست‌تری از ماهیت اثر است، بهتر کنار آمد.

ماتیس، مردی که لقب قوی‌ترین و سنگدل‌ترین «رئیس راهزنان» را یدک می‌کشد، یکی از دو قهرمان اول داستان است. مردی که پدرانش نسل اندرنسل، اموال مسافران و کاروان‌ها را به غارت برده و نه تنها در دل آن‌ها، در میان سایر قبایل راهزن نیز رعب و وحشت آفریده‌اند. او در مقام رئیس راهزنان، وظایفی بر دوش دارد و ناگزیر از حفظ آبروی اجدادش در مقابل حریفان، اداره یک گروه دوازده نفری راهزن و حراست از قلعه باعظمت ماتیس است که پدرانش سالیانی با اقتدار در آن زیسته و هم‌چون لانه عقاب از آن محافظت کرده‌اند. کینه دیرپای میان ماتیس و «بورکا»، سرکرده یک گروه دیگر راهزن، نقطه و انگیزه بیرونی خلق اثر است. داستانی که این دو رئیس قبیله به قصد کین‌توزی و برتری جویی آغاز می‌کنند، به دست فرزندان‌شان که شهامت و یاغی‌گری را در مکتب خود آن‌ها آموخته‌اند، به مسیر دیگری کشانده می‌شود. خواننده‌ای که این کتاب را با پیش‌فرض رویارویی با ترکتازی و ماجراجویی به دست گیرد، یقیناً غافلگیر خواهد شد. او هرگز ماتیس را عملاً در حال راهزنی نمی‌بیند؛ چرا که «یاغی‌گری و راهزنی» تنها یک شناسه مبالغه‌آمیز است و هدف از مطرح کردن آن، استفاده

آسترید لینگرن، از معدود نویسندگانی است (هست، زیرا بزرگانی چون او هرگز نمی‌میرند و روح آن‌ها همواره در آثارشان جاری است) که «خود را تکرار نمی‌کنند». نویسنده‌ای که بر خیال خود مسلط است، آن را به هر گوشه مکان و زمان که بخواهد، هدایت می‌کند و در هر اثرش، خواننده را به دنیایی تازه می‌برد و با شخصیت‌هایی یگانه آشنا می‌سازد. از متن طنزآلود «پی‌پی جوراب بلند»، به تم حماسی «برادران شیردل» می‌رود و سپس در فضای عاطفی و پرلطاقت «رنیا» گام می‌زند. او در رنیا، اشاره‌ای به مکان و زمان داستان نمی‌کند، اما مخاطب با آغاز مطالعه، بی‌درنگ درمی‌یابد که موطن اثر، زاد و بوم سرد و یخ زده نویسنده (کشور سوئد) است و تولدش به زمان‌های دور برمی‌گردد؛ روزگاری که مردم با کالسکه و دلیجان سفر می‌کرده‌اند و راهزنی - به معنای واقعی «راه‌زنی» - و گردنه‌گیری مرسوم بوده است. اگر چه نویسنده برخی عناصر خیالی را در داستان گنجانده است و این اثر در میان فانتزی‌های او جا دارد، مشکل می‌توان - یا بهتر بگوییم، خواننده حاضر نیست - رنیا را یک اثر فانتزی به حساب آورد. چنین به نظر می‌رسد که تجسد آن عناصر خیالی در بطن داستان، بیشتر از روی عادت نویسنده (به خلق فانتزی) و به قصد جاذبه‌آفرینی صورت گرفته باشد تا به صرف ایجاب متن و از این مختصر که بگذریم، رنیا یک داستان قدیمی واقع‌گراست که در دوران خود، کم و بیش می‌توانسته در جهان بیرون اثر نیز



عنوان: رنیا، دختر غار تگر
نویسنده: آسترید لینگرن
مترجم: فیروزه اثنا عشران
ناشر: امیرکبیر، کتاب‌های بنفشه
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۱
بها: ۱۴۰۰ تومان

ابزاری از خصوصیات یک راهزن، به عنوان زمینه‌ای برای تصویرسازی از بعد تطور پنداری و کرداری قهرمان داستان و برجسته‌سازی آرمانی است که نویسنده سودای تبلیغ آن را دارد. رفتن به دنیای یک غارتگر و مشاهده شقاوت و خودکامگی حرفه‌ای او، تصویر روشنی از تضاد میان هویت کنونی و آتی آن شخصیت به دست می‌دهد و ذهن مخاطب را آماده درک عمق و دامنه این دگرگونی می‌کند. حاصل جمع و تفریق همه این داده‌ها، یک سؤال خواهد بود: اگر غور و تفکر خودشناسانه، راهزن عامی دیروزه را این چنین به تزکیه فکر و روح نایل کند، با شهروند از پیش متفکر و مدعی امروز چه خواهد کرد؟

خالق ماتیس، او را در دو وادی تحت نظر قرار می‌دهد: در جهان اثر به پرورش او همت می‌گمارد و در جهان خود از وجودش بهره‌گیری و الگوسازی می‌کند. در وادی اول، او را هدف آزمون‌های روان‌کاوانه شاقی قرار می‌دهد، به خانه تکانی ذهنی و عاطفی او می‌دارد و از حسیض شرارت به منزلت ادراک و مطابقت هدایتش می‌کند. تصویری که از همان نخستین صحنه داستان از ماتیس ارائه می‌شود، تلنگر هشداردهنده‌ای به ماهیت پیچیده و دوگانه شخصیت اوست.

او که خود را مقتدرترین راهزن در محدوده جغرافیایی خویش می‌پندارد و در این راستا، شهرت موروثی اجدادش را به خوبی حفظ کرده است، صاحب فرزند می‌شود. نوزاد دختر است.

تعجبی نیست اگر ماتیس، از این که صاحب پسری نشده که جانشین او و رئیس آینده راهزنانش باشد، سرافکنده و برانگیخته شود، اما او با شور و احساس کودکی که بازیچه گران‌بهای به دست آورده باشد، شادمانی می‌کند و به زیبایی دخترش می‌بالد. نوزاد را در آغوش می‌گیرد و از راهزنانش می‌خواهد که او را تحسین کنند.

«رنیای من» و «کبوتر من» صدایش می‌کند، و به شهادت جملات صفحه ۷ کتاب: وقتی به منگوله‌های سیاه مو و دست‌های ناتوانش نگاه می‌کند، وجودش از عشق لبریز می‌شود و می‌گوید ای دخترک، تو قلب مرا با آن دست‌های کوچکت تسخیر کرده‌ای.» از آن پس، دیگر علاقه چندان به راهزنی نشان نمی‌دهد، هر روز داوطلبانه وقت زیادی را صرف غذا دادن به طفل می‌کند و چنان خود را بازیچه او قرار می‌دهد که همسرش لوئیس، با نگرانی می‌اندیشد: «با روشی که ماتیس و مردانش در پیش گرفته‌اند، بورکا همه جا، حتی جنگل ماتیس را تصرف نخواهد کرد؟» (ص ۱۱) دخترک نیز روز به روز بیشتر شیفته و وابسته پدر می‌شود.

چند سال بعد، ماتیس که همواره در فکر بیرون راندن بورکا و قبیله‌اش از جنگل ماتیس است، با بی‌رحمی تمام، پسر کوچک او، بی‌رکا را - که دخترش پنهانی پیمان خواهر و برادری با او بسته است - وسیله سرکوب رقیب قرار می‌دهد و ضمن یک فراخوانی خصمانه، بورکا را از قصد خود آگاه می‌کند. آن چه در این صحنه رخ می‌دهد، ریشه چند جانبه‌ای در افکار و عقاید نویسنده، جامعه و ملت او دارد. در ساختار اجتماعی، حقوقی و حکومتی کشور سوئد، سالمندان و کودکان از امتیازات و اولویت‌های خاص و حمایت شدید آحاد و افکار عمومی برخوردارند. جانبداری نویسنده از بی‌رکا و همدلی او با رنیا و احساساتش، بازتاب احساسات و باورهای خود او در مقام یک مدافع سرسخت و فعال حقوق کودک است. صحنه رویارویی دو رقیب و عمل جسورانه و فداکارانه رنیا، برای حمایت از دوست و همبازی‌اش، نقطه عطفی در داستان و آغاز شکل‌گیری جو «کودک سالاری» است که از آن

شاید در این سوی تقویم، در این زمانه که معیارهای پیشین دگرگون شده است و مهرورزی و نفس کشی به ضعف تعبیر می‌شود، خانم لیندگرن قدری بی‌رحمانه از احساسات ماتیس بهره‌گیری کرده و کرنش‌هایش را زیاده به رخ کشیده باشد

پس بر دوش اثر سنگینی می‌کند. شدت عمل و جسارت فوق تصور رنیا در مخالفت با پدر (که به منظور حفظ اسرار و جاذبه‌های کتاب، از ذکر چگونگی آن پرهیز می‌شود)، به حدی بر ماتیس گران می‌آید که همان دم اعلام می‌کند که دیگر دختری ندارد.

رنیا او را شرمسار کرده و قلب و غرورش را شکسته است. آنچه از ماتیس قدرتمند و سنگدل باقی می‌ماند، موجود سرافکنده و دل‌شکسته‌ای است که مانند کودک آسیب‌دیده‌ای که تسلاش را در آغوش پدر می‌جوید، به اتاق اسکله - پر راهزن پیر و از کار افتاده و یار دیرین پدرش و خودش (که مورد احترام و علاقه او و به سبب ریش سفیدی‌اش، از منزلت خاصی برخوردار است) پناه می‌برد و روزهای متمادی بدون غذا، بی‌آنکه کلامی بگوید، خود را در

آن اتاق محبوس می‌کند. شب‌ها در خواب می‌گیرد و رنیا را صدا می‌زند، اما در بیداری اسم او را به زبان نمی‌آورد و به دیگران نیز چنین اجازه‌ای نمی‌دهد... «سرانجام ماتیس وارد شد، از شدت لاغری به سختی قابل شناختن بود.» (ص ۱۳۳)

به سراغ رنیا می‌رویم، چهمن او نیز دست کمی از برزخ پدر ندارد و در تنگنای نفرت و ندامت، به خود می‌پیچد: «آن شب تا صبح می‌گرید و فکر می‌کند چه قدر مشکل است از کسی منتفر شوی که همه شب‌ها و روزهای زندگی‌ات عاشقش بوده‌ای» (ص ۱۲۱). «رنیا نیز خود پدرش را حیوان صفت خوانده بود، اما اکنون آرزو می‌کرد می‌توانست برای عملی که در مقابل او انجام داده و موجب رنجش او شده بود، دلداری‌اش دهد.» (ص ۱۲۸). اما برخلاف ماتیس که بر خوردی انفعالی با آن فاجعه دارد، او مقتدر و مصمم موضع‌گیری می‌کند، راهی برای رهایی از فضای سنگین و سرزنش آلود قلعه می‌یابد و با اراده تمام به آن قدم می‌گذارد. نویسنده خوب می‌داند که مفارقت جسمی، پدر و دختر را از میزان اشتراک روحی‌شان که بیهوده سعی در انکارش دارند، آگاه خواهد کرد و آگاهی، نیرویی است که با احساسات مکروهی چون غرور و تعصب می‌ستیزد. او در این مرحله، از یک سو ماتیس را - تحت شرایط روانی دردناک و شکنجه‌آور - به تفکر و تحلیل واقعیت‌ها و او می‌دارد و از سوی دیگر، با تحمیل مکافاتنای مادی‌تر و تجربی‌تر، جسم و ذهن رنیای کوچک و بی‌تجربه را آماده پذیرش قوانین زندگی و اعتراف به نیازهای کودکانه‌اش می‌سازد؛ هر چند نسبت به او ملاحظت بیشتری نشان می‌دهد و نیروهای یاری‌گری را به سراغش می‌فرستد.

به گفت‌وگوی حساس و روشنگری میان رنیا و لوئیس که قصد میانجی‌گری دارد، گوش می‌کنیم؛ گفت‌وگویی که رد پای از مرام فکری نویسنده و نگاه جنسیت‌طلب او، در آن مشهود است:

- «اگر تو بیایی، ماتیس دیگر خود را در رودخانه نمی‌اندازد»

- «او می‌خواسته به خاطر من خود را به رودخانه بیندازد؟ او حتی اسم مرا هم به زبان نمی‌آورد.»

- «هنگامی که بیدار است، نه اما هر شب در خواب گریه می‌کند و اسم تو را فریاد می‌زند.» (ص ۱۹۳)

- «لوئیس، اگر تو بچه بودی، پدرت تو را از آن خود نمی‌دانست و حتی اسم تو را نمی‌برد، به سوی او باز می‌گشتی؟ اگر نمی‌آمد و در این مورد از تو خواهش نمی‌کرد؟»

- «نه، این کار را نمی‌کردم. او می‌بایست از من

خواهش می‌کرد. بله باید این کار را می‌کرد.» (ص ۱۹۴)

در همین فرصت، شخصیت لوئیس و نقش او را در تبلور فمینیسم در حال و هوای داستان، بررسی می‌کنیم. او در ضمن سنت‌گرایی، زنی سیاستمدار و برخوردار از استقلال و اقتدار فکری و روانی است. تصمیم‌گیری در مورد مسائل عمومی و پرورش فرزند را - احتمالاً به رسم آن روزگار - به مردش واگذار می‌کند، حتی اگر با نظر او موافق نباشد، اما در مورد مسائل عقیدتی و حیاتی، با خطاهای او هم‌صدا نمی‌شود، با بی‌پروایی در مقابلش می‌ایستد و رأی خود را به اجرا می‌گذارد. مثلاً هنگامی که ماتیس، پسر بورکارا «بچه‌مار» می‌خواند و با مداوای زخمش مخالفت می‌کند، لوئیس می‌گوید «بچه‌مار باشد، یا نباشد، این زخم باید شسته شود.» (ص ۱۲۳) سپس ماتیس را از تالار بیرون می‌فرستد و زخم را تیمار می‌کند. بالاتر از آن، روزی که آن فاجعه میان پدر و دختر رخ می‌دهد و ماتیس اعلام می‌کند که حاضر نیست کودک را در خانه بپذیرد، چون دیگر دختری ندارد. لوئیس با نهایت صلابت می‌گوید: «اما من دارم!» و بی‌اعتنا به خشم او، کودک را در پناه خود می‌گیرد. گفت‌وگویی که خواندیم روزنه‌ای به دیدگاه‌های لوئیس، میزان خودباوری او و نوع تلقی‌اش از روابط انسان‌ها و «باید» و «نباید»ی آن است. اعتقاد استوار او به آن‌چه می‌گوید، هنگامی آشکار می‌شود که با علم به این که اعتراف به نظر شخصی و هم‌زمانی با رنیا، به معنای جری کردن کودک و مستلزم رها کردن او در شرایط ناامنی خواهد بود، در ابراز عقیده و دفاع از غرور زنانه‌اش لحظه‌ای تردید نمی‌کند؛ همان غروری که - شاید پیش‌تر از آن که باید عیناً در روح بزرگ و حساس رنیا نیز متجلی است و توان پیش‌رس بودنش را بی‌رحمانه از جسم کوچک و ظریف او می‌ستاند. با این همه، لوئیس این غرور باج‌طلب و اخلاص‌گر را بر کودکش می‌پسندد و به باور او پر و بال می‌دهد؛ دفاع از موضع رنیا، به نوعی دفاع از مواضع عقیدتی خود اوست. او حتی از این که ماتیس رنجیده و خشمگین را از جبهه‌گیری رنیا آگاه کند، ترسی ندارد و رخدادهای بعدی که اهمیت و صحت تصمیم او را بازمی‌تابد، مصور نقش راهبردی و حضور غالب اما پنهان این زن در بطن اثر است. توان مهار احساسات مادرانه، هنگام برخورد با رنیا و برعکس، سودجویی از آن برای تأثیرگذاری بر ماتیس، او را نسبت به مردش، در موقعیت برتری قرار می‌دهد و اگر چه مخاطبه شاهد چگونگی اعمال سیاست‌های او نیست، سخنان و کنش‌های بعدی ماتیس، نشانگر بهره‌برداری به جا و کارساز لوئیس از احساسات پدران و فردیت درهم

شکسته و آستان تحول اوست.

بار دیگر به سراغ ماتیس برویم که به گفته خودش «این اواخر وقت داشته است به این و آن فکر کند.» (ص ۲۰۷) و پس از چندین ماه جدال با نفس، به جایی رسیده است که بتواند دشمن دیرینه‌اش بورکارا پند و دلداری دهد:

«من خودم را عادت داده‌ام. تو نیز باید همین کار را کنی. امروزه آدم با بچه‌ها به جایی نمی‌رسد. آن‌ها هر کاری می‌خواهند، انجام می‌دهند؛ تنها راهش این است که با آن‌ها کنار بیایی، اما آسان نیست! (ص ۲۲۴) یا آن‌که با کمال فروتنی، از پسرک مزاحمی که وجودش سامان زندگی او را بر هم زده، درخواست و دعوت کند که هر وقت مایل است، در قلعه مهمان او باشد. او این واقع‌بینی را مدیون جسارت و مقاومت رنیاست و از اوست که اینک به جایی رسیده که بتواند از فراسوی خلأ میان خود و فرزند، پیام او را که نخست به «عصیان» معنا کرده بود، بخواند و با گرمی دست و عطفوت کلام به

از دیدگاه جهان داستان، ماتیس آن اسطوره‌ای که نیاکانش از او انتظار داشته‌اند، از آب در نمی‌آید؛ واقعیتی که خود نیز به آن معترف است

آن پاسخ دهد. بیم از دست دادن دختر، او را به تکاپو می‌اندازد تا آزمایشگاهی را که به اجبار، اما با «منیت» تمام به آن پا گذاشته، به اختیار و با ذهنی پالوده، عقایدی تعدیل شده و تعصبی فروخته، ترک کند و حماسه‌ای ویرای آن‌چه تاکنون می‌آفریده، بیافریند: رنیا، فرزندم، من روزها و شب‌ها برایت گریسته‌ام.» (ص ۲۰۵)

از دیدگاه جهان داستان، ماتیس آن اسطوره‌ای که نیاکانش از او انتظار داشته‌اند، از آب در نمی‌آید؛ واقعیتی که خود نیز به آن معترف است: «... از آن‌چه می‌خواهد بگوید، بر خود می‌لرزد و یقین دارد که روح پدر، پدر بزرگ و پدر پدربزرگش نیز از شنیدن آن در گور خواهد لرزید.» با این حال، او در نوع خود یک «پدیده» است، یک جمع اضداد؛ راهزنی که به راحتی بر مردم می‌تازد و می‌رباید، اما

به همان راحتی نیز می‌گیرد. در برابر محبت بی‌دفاع است و تحمل مرگ یارانش را ندارد، چنان‌که در سوگ اسکله - پرفریاد می‌زند: «اما من آن قدر او را در خود احساس می‌کنم که نزدیک است سینه‌ام پاره شود!» (ص ۲۳۱) در عین خشونت، صلح‌طلب و مصلحت‌پذیر است و آن‌جا که پای سلامت و امنیت فرزندش در میان باشد، بی‌پروای تکفیر نیاکان و ریشخند حاضران، بُت خود و تابوهای زمانه‌اش را یک‌جا می‌شکند.

در جهان نویسنده، جایی که جنگل سرسبز ماتیس، نوعاً می‌رود تا به خاطره‌ای نوستالژیک بدل شود، جایی که دادوستدهای عاطفی - چون اعتراف به آن همه شیفتگی و خودباختگی پدران - چندان «روژآمد» شده که غالباً جز از طریق ثبت چند پیام خشک و عجولانه در دفترچه اینترنت، صورت نمی‌گیرد و واژه‌های دلنشینی چون «فرزندم» و «دلبندم» را با اختصارات و صورتک‌های مسخره‌وب هجا می‌کنند، در جهانی که صفحه موبنتورها جانشین صورت‌ها شده و به جای دست‌های گرم، دکمه‌های سرد را باید فشرد و در جهانی که آدم‌هایش به «مادربوردها» بیش از قضاوت و احساس خود اعتماد دارند، خانم لیندگرن، ماتیس را از تقویم تاریخ بیرون می‌کشد تا آیتی باشد برای پدرهای ماشینی و تکنولوژی زده‌ای که نه از روی خشم و دل‌شکستگی که از کثرت مشغله و فرط خستگی، اسمی از فرزندانشان به زبان نمی‌آورند، و وقتی برای آن‌ها ندارند. بسا که فرزندانشان نیز همان احساس طردشدگی رنیا را داشته باشند. باشد که پیام دلبندها خود را در «خانه» بشنوند با وجود این او آن‌قدرها هم یک طرفه به قاضی نمی‌رود و اگر روح «کودک محوری» را با دست و دلبازی در

اثرش می‌پروراند، در مقابل، با نهفتن زبان عمل و تجربه در لای‌لای قصه‌ای به لطافت باران، فراستمدانه، کودک‌های درون و بیرون داستان را نیز از ضعف‌ها و نیاز انکارناپذیرشان به حمایت، آگاه و به سازگاری دعوت می‌کند. شاید در این سوی تقویم، در این زمانه که معیارهای پیشین دگرگون شده است و مهرورزی و نفس‌کشی به ضعف تعبیر می‌شود، خانم لیندگرن قدری بی‌رحمانه از احساسات ماتیس بهره‌گیری کرده و کرنش‌هایش را زیاده به رخ کشیده باشد، اما در عوض، پدری از او ساخته که سوئدی‌ها، به‌خصوص، او را تحسین خواهند کرد و دیگران گه‌گاه به یادش خواهند آورد.

ماتیس خواه از سر ضعف، خواه از روی تفاهم و تعقل، خالصانه خواسته‌خالقش را در هر دو جهان لیبیک گفته و شکاف میان نسل‌ها را پر کرده است.